

از هر دست بدی از همان دست پس میگیری

در نور کم غروب زن سالخورده ای را دید که در کنار جاده درمانده منتظر بود . در آن نور کم متوجه شد که او نیاز به کمک دارد .

جلوی مرسدس بنز زن ایستاد و از اتومبیلش پیاده شد . در این یک ساعت گذشته هیچ کس نایستاده بود تا کمکش کند . زن به خود گفت مبادا این مرد بخواهد به من صدمه ای بزند ؟

ظاهرش که بی خطر نبود . فقیر و گرسنه هم به نظر میرسید . مرد زن را که در بیرون از ماشینش در سرما ایستاده بود دید و متوجه آثار ترس در او شد .

گفت : خانم من آمده ام به شما کمک کنم . بهتر است شما بروید داخل اتومبیل که گرمتر است . ضمناً اسم من برایان اندرسون است .

فقط لاستیک اتومبیلش پنچر شده بود . اما همین هم برای یک زن سالخورده مصیبت محسوب میشد . برایان در مدت کوتاهی لاستیک را عوض کرد .

زن گفت که اهل سنت لونیس است و اتفاقی از آنجا میگذشته است .

تشکر زبانی برای آن مرد کافی نبود . از او پرسید که چه مبلغ بپردازد ؟ هر مبلغی میگفت میپرداخت . چون اگر او کمکش نمیکرد هر اتفاقی ممکن بود بیفتد .

برایان معمولاً برای دستمزدش تأمل نمیکرد اما این بار برای مزد نکرده بود . برای کمک به یک نیازمند کرده بود . و البته در گذشته افراد زیادی هم به او کمک کرده بودند .

او به خانم گفت که اگر واقعاً میخواهد مزد او را بدهد دفعه بعد که نیازمندی را دید به او کمک کند . و افزود : و آن وقت از من هم یادی کنید .

خانم سوار اتومبیلش شد و رفت .

چند کیلومتر جلوتر خانم کافه ای دید . به آن کافه رفت تا چیزی بخورد . خانم پیشخدمت جلو آمد و حوله تمیزی آورد تا موهایش را خشک کند .

پیشخدمت لبخند شیرینی داشت . لبخندی که صبح تا شب سر پا بودن هم نتوانسته بود محوش کند .

آن خانم دید که پیشخدمت باید هشت ماهه حامله باشد . با این حال نگذاشته بود فشار و درد تغییری در رفتارش بدهد . آنگاه به یاد برایان افتاد .

وقتی آن خانم غذایش را تمام کرد صورتحساب را با یک اسکناس صد دلاری پرداخت . پیشخدمت رفت تا بقیه پول را بیاورد . وقتی برگشت آن خانم رفته بود .

پیشخدمت نفهمید آن خانم کجا رفت . بعد متوجه شد چیزی روی دستمال سفره نوشته شده است . با خواندن آن اشک به چشمش آمد .

" چیزی لازم نیست به من برگردانی . من هم در چنین وضعی قرار داشتم و شخصی به من کمک کرد . همانطور که من به تو کمک کردم . اگر واقعاً میخواهی دین خود را ادا کنی این کار را ادامه بده . نگذار این زنجیره عشق همین جا به تو ختم شود ."

زیر دستمال چهارصد دلار دیگر هم بود .

آن شب او به آن پول و نوشته فکر میکرد . آن خانم از کجا فهمید که او و شوهرش به آن پول نیاز داشتند !؟

بچه ماه آینده به دنیا می آمد و آن وقت وضع بدتر هم میشد . شوهرش هم خیلی نگران بود . همانطور که کنار شوهرش دراز کشیده بود به نرمی او را بوسید و آهسته در گوشش گفت : نگران نباش . همه چیز درست میشود برایان اندرسون ...

Filename: helpinghand
Directory: C:\Documents and Settings\Hello\My Documents
Template: C:\Documents and Settings\Hello\Application
Data\Microsoft\Templates\Normal.dotm
Title: بستى
Subject:
Author: Ghorbani
Keywords:
Comments:
Creation Date: 07/03/2008 9:43:00 AM
Change Number: 2
Last Saved On: 07/03/2008 9:43:00 AM
Last Saved By: a
Total Editing Time: 2 Minutes
Last Printed On: 08/03/2008 9:46:00 PM
As of Last Complete Printing
Number of Pages: 1
Number of Words: 367 (approx.)
Number of Characters: 2,096 (approx.)